

مذہب
شاہی

I

۱۹۵۷



٤٩٢٧



وصف السلطان الادب الارب وكله كالحال بحسب السبب
السماح الذي علم الاعد المحدث علم الادب ودار ممكنا له

وعلمهم علم السلطان السلطان السلطان السلطان
والمعارف محمود السلطان السلطان السلطان

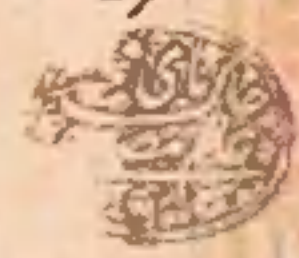
سلطان دار في العالمين رآه

والمعظم السلطان السلطان السلطان

سلطان السلطان السلطان

سلطان السلطان السلطان

سلطان السلطان السلطان



ی حس پند نام خطب است	وین شد ز روز اول پر رشت
کلام پر سینه تخم و فای گوشت	خود غفلت خن میرند از کار رشت
ما شربار ما در نصیر با خوش	لطف تو خود می کرد و خوب رشت
ای شیخ سحر اگر هست با یکدی	رنگ است که بخت همچون رشت

بخرام سوی رست شای که بشنوی	
روی قارطیت عسیر رشت	

سپای از خط پیرت نزاران اغ جلیا	مرد ز اسد شتاقان غن شتد نر لجا
بقتیر و غایبم کز آب چشم من	منور اند مرت تخم و ما میر وید ار کلما
اگر از کرد و ن طالی باشدت رعین طاکن	که عشق آمد درین شکل بد و ر حل مشکما
حریفم رند از اجسکرا اطمین	که پر می پوزد این وانه ر شمع مخلصما

درین محبتانه کرد و تبوی از و داپ	
چو شایستی در یوزد میگن از دلما	

بابت ز خون جگر پالما	دم نخت چنین شد مکر حوالما
بر استمان تو شبهار و د که مردما	بدیده خواب نیاید ز راه و ناله ما
ز قدر تو می شرمند باغبان بکیت	که آب رنگ ندارد پیر و دلالما
بروز و جیل تو از پیم مجرمی رتپیم	که هر سه میدید ایام در نوالما
جو کل بصف نخت حایه جاک زدما	بهر کجا و رقی رفت از پالما

بخوده نیت در کوی شقایق را	غم زلف ابلاب محبت میکشد مارا
اگر در پات اخترم بر عیسم کلام	جان دهم که از پستی پرشنا ختم پرا
تو در دل میر می جان صبری بر عقل جان	زمانی باش زنا محمان خالی کنم جارا
غم نماند خورده غمت دم رنج میداد	همان بهتر که باز داکل دارم کار دوا

زمرگانش دل اید کجایا بد اثر شایسته
 بلی خود کار کرنا بد پستان جاربزارا

ساقی باب خضر نشان د پال را	کز دل برون کنیم غم دیر پال را
ببس زردی کل مدح حرف جاشیند	آه اروق بباد و سندان پال را
مردم شگفت تر شود از آه مست	از رکبندار باد چو غم شمع لاله را
بر خوان وصل دست ارادت در ارمین	کالوده کرده اند بر لب این رخ ال را
نخت غموده را بر خوبت محبتان	شامی چو تیر میکی امکن مال را

جان صبر تو در بلاست مارا	دل شش تو مبتلاست مارا
پشت بد عا بر او رم دست	در دست همین دعاست مارا
تو نماند که غمزدن که پشت	سینه سپر بلاست مارا
مر شب بهوای خاک کویت	دید بر دص بلاست مارا

شامی چه غم از جاکندیدار
 چون روبرو وفاست مارا

بسوخت آتش عشق تو بی گناه مرا	بدوخت ناکل جبت یک نگاه مرا
قاده بر سپهر راه تو روی زان عالم	که پر عشق حبسین کرد و براه مرا
بپایه که گریزم درین بلا که منم	جو هستم تمام تو گرفت در پناه مرا
بشمع نسبت بالای دگشت کردم	رو بود که بسوزی بدین کنا مرا
خطای شامی پچاره را قلم در کش	که دست لطف عیسم تو غم خوا مرا

تخت بی تو صبر دل غم فروزه	شوان بشید دارونی آرموده را
ای ناله سمد می کس از آب چشم من	پس از ساز دیده بخت غمخواره را
دل شد بوده پذیر زلف تو و گریست	شوان بگوی عقل کشید آن بوده را
با بختان کمو که دل غمخوار جرات	خواندن نیستوان روی ناکشوده را

شامی حینال خاص بکوار میان دست

جون نیست لذتی سخنان شنوده را

چشم تو بر انداخت بمی خانه مارا	کبک شود برندی در محبت ما را
از دیده و دل چند خورم خون و آغوش	پس کی زن این پند و پیمارا
کر بکذری ای باد بران لطف چو زهر	بسیار بر سپه دل دیوانه مارا
آن بخت ندایم که گیش به ریو	روشن کن این کلبه ویرانه مارا
از تاب رخت سوخت بخت دل شمع	ای شمع تو آتش زده پروانه مارا

اشک چو پرده میدرد و خلتیان از را	جند بدل منم و خورم ناله جانکده از را
مر سحر خیز خون دل آب نم بوی تو	رفت به بامن من سخن کنی از را
دیده شب نخته را وصف زلف و کفن	با دل پاسبان کمو حال شب از را
می طلبم باز و صحبت عافیت ولی	تمت عقل چون چشم این دل غم از را

شامی ازین سرود غم طرز حسن و کمال

رخست گفت که من طبع نخل طهر از را

ای در بهار چمن تو گلها و لاله ها	وی لاله راز رشک تو پر خون لاله ها
شب با سکان کوی کوشیم در و چویش	فریادهای ناشنیده می لاله ها
پرسد صحیفه دلم از داغ شاهان	یک یک چو نامه های کسان لاله ها
با جاشنی درد تو مست آب زینکه	ز مری که همه میدهم در و لاله ها
حرفی اگر ز نامه شامی رفت قبول	از عشق بر رسول تو خواند لاله ها

ابر آمد و بگریست بر اطراف چمنها	ششید بشنیم رخ کلهها و سپنها
باداغ تو فرستند شهیدان زین باغ	چون لاله بخون جگر آغشته گفنها
از ما محنتی بشود با ما محنتی کمی	از دست تو بسیار شنیدیم سخننها
که نازکی عشوه که لطفی که جور	غیر از تو که داند دگری ای همه سخننها

در عشق تو صبر و دل دینم شد و اکنون	ماند پست دین واقعه شامی سخننها
------------------------------------	--------------------------------

خفت که در دو داغ تو نمیکند مرا	جان در بلای عشق کرو نمیکند مرا
عسری براه عشق تو پیر دشتم قدم	باز آرزوی آن کت و دو نمیکند مرا
مسکشته از جواب سپای لطفی	امید دار کوفت دشت نمیکند مرا
شرمنده خیال تو ام در غم چنین	کرپشی تابد دور و نمیکند مرا
دید ابروی تو شای و دیوانه گشت باز	آری خراب آن تو نمیکند مرا

از لطف تو در گشت خون میکشید مرا	خوش بکوی عقل برهن میکشید مرا
هر جا که میگریزم ازین مشنه ناکه	عشق عنان گرفته درون میکشید مرا
مس دل نمیدهم لب و چشم او که یار	گاه از فانه که بغضون میکشید مرا
بر خاک آستان تو کریم بخون دل	چون خاک مید و اند و خون میکشید مرا

شامی بکوی عقل مکن بعد ازین قرار	گیس دل بگوتهای جنون میکشید مرا
---------------------------------	--------------------------------

کجایای زردیت لاله را تپ	بهار حسرت می نگذشت دریاب
لبت با آن دوزلف و رخ چه بیکو تپ	خوش آید باده در شهبای مهتاب
دلاسم ام آن در پشته حطیت	قدم نهاده فکری کنین باب
بصد چند آن لطافت چشمه خضر	نیار در حین تن بر دیت تو آب
از کوشش رخ منه در کوبه شب	که یک سجده شاید در دو محراب

خلق را دلهای با زخم زخون است	وز جگر صد پاره با شک جگر کون است
خاک آن را بخون آبی ز دم لیکس سوز	شمارم ز آنکه خاک آید از خون است
مهر جاشدم جراحت ناهای سینه	لیک عنوان درون احوال پرو است
کارم از تشویش عقل آید جان ساقی است	تا پی رندی دم کان سم قانون است

سپید طعنان خورشای ساهادر کوی
 با بازی کیشش کفی مجنون است

کرغیو زود دلم این آید در دالود است	اتس کر نیت در کاشانه چدین است
عاقبت جون وی در نابود دارد	این همه اندیشه بود و غم نابود است
ناول آن غم کس نیست تا رسد	جون تقدیر گشت روزی فکر دیر درود است
کیشی آرام جان آن لف کس با پس	کز پریشانی دله آخرت مقصود است
مخت شامی و تعظیم قیاسان است	نبد کانیم این کی مقبول آن مردود است

تا خاک آستانه جانان مقام است	در بزم عیش حبه رات بکام است
گفتی فلان بگوی من از خاک کسر است	این هم جو بکری سبب احرام است
زاهد حرام گفت فی لعل رسته	ما زایرم و میکده بیت احرام است
تا بر درش خاک نهالت نشیتم	سپید طعنان جگر با شک کردون علام است

روی چو زرخاک درش ناهادایم
 در ملک عشق سکه شامی بنام است

چشم سیمکرت که بخون در کین است	شیخ کشیده در ره مردان دین است
باروی آتشین چه شتی بوستان	کل را ز انفعال عسقی بر چسب است
پرو پسی که خواسته بود از جن نیاز	چون دید شکل قد ترا بر زمین است
جول لاله دماغ و ارجهاسی ز خطیاست	آن سپهره بر کنای کل و یاس است
در خون نیست شامی سبکین ز عشق تو	پچاره چونکه با تو نیست این حس است

باطن تو پیش شوریده حال است	جایی که ابروی تو مانند هلال صفت
تا بر درش طریق که اسی گرفتیم	دانشیم که سبطش زوالت است
حالا بوصل او شکم عشوه میدهد	تا بخت خوانها که مراد در خیال است
مرغان مرغ را چون سیاهی گشت	با کل کوی کس سر غم و دلالت است

با آنکه خستیم سر اندر درش جو کوی
روزی بخت شای شوریده حال است

جفای تو بر دل بغایت خوش است	ز شر بر رعیت رعایت خوش است
از آن غمزه لب پیش خیال	کمی شکر و کاسه شکایت خوش است
به شنام طعم مسوزای قیاس	که از لعل یار این حکایت خوش است
بخوریز عاشق بهانه جو سپه	که قتل چنین بی خیالت خوش است
هر بیت شامی غم کن بهین	کس آغاز خوب و نهایت خوش است

سروی از باغ ارم سایه برین خاک است	که به تیغ من در هر جگر جای است
چند کاسه دلم از دماغ تباران بین	باز عشق آمد و این شعله بجا مال است
عقلم از بادیه عشق تو سپه میداد	متمم زخمت در آن اخطره مال است
سحر از شک خط و عارض زنجیر بود	چون در ارق کل و سپهر که در حال است

شامی آن هم سعادت که نشان میداد
تا و کی بود که آن غمزه بی باک است

جو سیزه رت از برک یاسین بر چو است	نرا فرشته بقصد دل از لکین بر چو است
جو غنچه روی نمود از لعل نگاری	از لب بدان چمن که حسنین بر چو است
دلم خیال دناست جو در ضمیر آورد	خروش خودی از عقل خرد وین بر چو است
بدور چشم تو پمار شد جان ز کس	که کجاست زو بصا و آنکه از میں بر چو است
چو مطرب از سخن شایسته این سخن	از ساکنان فلک باند استندین بر چو است

خطت بر لاله ترنگ چرخ	بفش در گنار یاسمین بخت
صبا کردی که بر دوازده پستان	عروس غنچه را در آستین بخت
کل از خوبی می زد و باخت داشت	جوید از شرم رویت بر زمین بخت
بشوی ابرویت ز پیاکانیت	که جبهت خون خلق زان کس بخت

شراب عاشقی تا خوردن شایسته
بخت جبهه در جرح برین بخت

خطبت که سبزه بر اطراف یاسمین انداخت	چه خون که در بکر ناهای چمن انداخت
و کم که داشت تنای خاک بوس داشت	بقایت نوح خویش بر زمین انداخت
با حسیا قدم نه دلاطت	کنده عاذه در راه عقل و دین انداخت
در آفتاب پیتم که بستم جگر	جوخت سایه بر احوال چمن انداخت
بشوی تیره بلال شاد شد شایسته	ز بس که پسند طاعت بر آن دین انداخت

دوش از رخ تو بزم کدیان چراغ داشت	وز دیدن تو دیده کلستان باغ داشت
مر جلوه که شاه به داشت بر فلک	دل با نسر و غری روی تو ز انبیاغ داشت
باشام طسده تو نهان بود کار دل	ز آن روی لعل و زهر در جراح داشت
جوش سبزه و طپت ز جوت بخاک خون	آن دل که دوق پیسره و کل در باغ داشت

چون لاله چاک شد دل شایسته ز سوختن
بخت کلشن مانده بسی در دود باغ داشت

ابر و زمین متاب که دل در دمن داشت	تیسری که خورد و ام زنگان بخت داشت
ابا و کشوری که تو سی شمشیر یاران	از ادب نه که گرفتار بد بخت داشت
زلفت بیابان فتنه و ابرو کرده	پچاره آنکه صید کان کند بخت داشت
ای و اعطای حدیث کجا قول ما کجا	سنگاه بر شکر که بهمن کام بخت داشت
فرموده که شایسته ازین کیست	میسند بروی این همه غم گر بخت داشت

عمر گدشت دو لم خبر عاشکی کاری نیست	بشم یاری داشت از یاران بی نیست
ای دل از کوشش بر سر پای دور و نیار	کس متاع کاپه انجاسیج بازاری نیست
نصبا نفس بر اچسید و لها کرد	آن کند فتنه را جوس که قاری نیست
سالماد دل چون صباطوف ریاض دیگر	در ذوق او کلی کرمایقنی غاری نیست

سایه از یاران خود در کج شمای بیاخت	
را نده بامر کس غم دل گفت غمخواری نیست	

سایه بغم تو عقل و جان رفت	بی ده که تکلف از میان رفت
شد تاب و تو اتم اندرین راه	مهم بر دم اگر توان رفت
تا شد رخ و رفت از نظر دور	کلام دل و آرزوی جان رفت
من بودم و دل که قامتت برد	دیند بجای ایستان رفت
شایسته که جولا غمخواری نیست	با دغ تو خواهد از جهان رفت

صبا تا زلف تو بوی نداشت	دل در جهان از روی نداشت
جهان هرگز از نازینان جو تو	جفا پیشه و شد خوی نداشت
ببار آمد و سیج ببل نماند	که پیش کلی گفت و کوی نداشت
دلم که جهای که خسته بود	سر پیر و طرف جوی نداشت

بناکام شای بر رفت از درت	
که پیش تو سیج آب روی نداشت	

امروز نسیم بحری بوی در دست	کوی گذر از خاک سر کوی در دست
ما یکدل و یکدیگر و چنین آن کل عیا	افسوس که از هر طریقه روی در دست
دی مردم از آن ذوق که در کفن شنام	بماش سخن بود و خطه سوی در دست
خوش وقت که موسم نور و نور که کل	سر روز سر اسنے و لب جوی در دست
شایسته تماشای عیبه نیست	پچاره نظر در چشم ابروی در دست

کدام دل که عشقت سیر محبت	کدام پینه که از دماغ تو جراحیت
طیپ چاره دل کو سازد برنج	که ناتوان مرا آرزوی صحت نیست
بقول نامی روشن بکشد ز راه	درون تیره دلائل صحت نیست
خیال روی تو با من سپیدم در دل	کو که سوای تبارم هیچ صورت نیست

بناله در دپه خلق میدهد شایسته
که لوی خویشانش که اهل صحبت نیست

کدام غشوه که در چشم پر خاراویت	کدام فتنه که در زلف تابدار پویت
درون سینه ز دماغ کنش حشمت	بهیج کوشش ندیدم که یادگار تویت
دلائل انرا دوت برت دوستیار	درین مقام جو کار ی خستیار پویت
سوای عشق جو کردی لازم محبت	نزار بار کعبتم مکن کار تویت
اگر چه در ره عشق تو خاک شد شایسته	منو ز بردل آرزویش غبار پویت

۱۱

کسی که عاشق روی تو شد بی باغ	سوای لوی تو اش دیگر از دماغ
دسیله که با تو بغوغای عاشقی کرد	که لوی نقشه تو در گوشه فرج نیست
پینه دلق می آید در از غم آتش	که از آب دیده بشستم بسی و دغ نیست
دلا بسوز جو سو دای زلف او دار	که کسی بخانه تارکیت جراح نیست

زفت ناله شایسته گفت و کوی قریب
غزل برای بیل بی باک نیست

وقتی دل آواره و دران کو که گریه داشت	باز پس جادوی تو پنهان نظری داشت
کشی خبر و دست شنیدی چه چشید	اینها ز کسی پرس که از خود جبری داشت
دل ناوک ترکان ترا پینه سپرد	پیکان تو چون باد آواره پری داشت
زاهد بهوای حسرم از کوی تو شد دور	خود کوی تو در روضه فردوس داشت
صد چاک شد از دست فراق دل ساقی	چون لاله که با دماغ تو خوین طبری داشت

خطش کرد عارض موشن بید	آری خفته با گل از خوش بید
دل سوی باغ میکشدم کان بهار	بر طرف لاله پنبه دگرش برآمد
خط عجب دمیده ز حی بر فرو	چون سبزه خیل ز تشش برآمد
مر شب پاک سبزه زلف در	صد آسم از درون موشش برآمد

شامی سپری بجام دیوانه ببار
چون قصه بایان پری و تشش برآمد

بازم خدنگ غمزه زنی بر دل آمد	بازم ز عشق واقعه شکل آمد
بر دیگران کشیده خدنگ بلای	این نکته ام زیار بسی بر دل آمد
خجل مدت که آب گل و پاکس رخت	تا در کدام آب هوا حاصل آمد
انگور دسجده بخواب ابروت	مردود شد ز قبله که ناقابل آمد
شامی بوی عشق گرفت از دهان	پایت ز آب دیده خود در گل آمد

ای دل ایام محبت شد بنیاد	رو که مرگ نوبت مبارک باد
دل پوزان من ز آه منست	چون سپهر اغی نهاده بره باد
آنجست نام پادشاه شغل	که فراموشیم برفت از یاد
سر و آزاد بنده قدست	ای غلام تو بنده و آزاد

گفتی افتاد شایسته از نظم
این مان چاره نیست جوفتاد

ای عجب بر از گریه خویش جگر می چید	باز آئی که در پای تو ریزم کهری چید
پوز دل عشاق چه دانست که جوفتاد	بهر غیبت از دماغ بلابی جگر می چید
جوں لاله بداغ دل و خوناب جگر باش	ای چشم جو ز کس همه برسیم و زری چید
گفتی چه کنند اسپیران عشق	تا تم زده سوخته در بدر می چید
شامی سپهر عشق بغلت توان رفت	شش دار که این مرحله دارد خطری چید

مبارک منزلی کا خانہ زامی حسین باد	سپایوں کشوری کاں عرصہ اشامی حسین باد
لیک امر دوزی عتاب آلوده دیدم روی کفتم	کسی اجان کجا ماند اگر مای حسین باد
زنج دراحت کیتی تر جان دل شوختم	که آیس جان کای جان کای حسین باد
غمش تیار من شد روی در راه عدم کردم	خوشت آوار کی از اگر مای حسین باد

نخند کف شامی تیغ را نم بر سر ت روی	
سیم نو مید ازین دولت که ناکامی حسین باد	

کهن یار خشم رفته که با بکینک بود	روی پنبلس تاب سے اشک رنگ بود
ای داغدار حدیث نوشیت و صمیم	عیم مکن که کوشش بر آواز چنگ بود
عمری چو خاک بر سر کویت شد مسمیم	آه ز رها کرد تو باد فم چنگ بود
تو را در از میوه شیرین حلاوت	روزی نشد که لایق دیوانه پسند بود
شامی سیاه ناه شد وزد و عشق باز	نخند اشت نام زهد ریای کئی ننگ بود

بی دلاں لوی تو مقام کنند	با عمت ترک ننگ نام کنند
نازمینان شهر هند روی	مشنه از ز کس تو دوام کنند
غمنه مارا بقصد جان مهر پست	باشن تا کار دل تمام کنند
من که خوارم بکوی تو چه عجب	بی کس از چپ اترام کنند

تو نه رند ہے نہ زاهدی شای	
می کوی ہے ترا چه نام کنند	

بر نچرخ لغت دل ناست در بند	در رشته عقل پسته پیوند
رقیب بامان از درد و پست مارا	که پسند سک بر روی خداوند
توبه مکن دعوت ای شیخ مارا	که ما اول از محمد خور دیم سوگند
شناپیم قدر پکان در شن	که همدم در آن کو دیدیم بکینک
رقیب تمکارو بر جان شای	جایای پسند د خدا یا تو پسند

باروی تو از پس که گوید	باکوی تو از پس که گوید
جانی که تو زلف درخ نما	از پس بل و پسترن که گوید
بال تو غنچه دم فرو بست	پش تو از آن دهن که گوید
در دمه پش یار کشند	من خود چه کنم ز من که گوید

از غم چو زیت روی سپ	
با آن بت پیم تن که گوید	

باز ای که دل بی تو سرخوش ندارد	پیار تو از جان رقی پش ندارد
از داغ تو ذوقی نبه و عاشق دارد	هر هم حکم آنکه دلش ندارد
کر لطف تو ما را سوار چه توان کرد	سلطان عجب کر سر درویش ندارد
آنرا که پند ما دل و دوزخ بر شمر	نگار پس بود از چشم و کز پش ندارد
تا عشق تو در وقت شد بر سر شاپ	نکته از هر مصلحت اندیش ندارد

باز این سر سودای سودای کسی دارد	باز این دل هر جای جایی سودا دارد
هر کس بهوای دل دارد بجهان سپری	ماییم و دل و یران آن نیز کسی دارد
از گنج غمش دیگر در باغ فغان را	کاش مرغ کرم دیدم خوابسته دارد
شبهانک کویش ارحمی بود بر من	خوش مت اسیری که زیاده است

از کوی تیان شایسته کم جور بر کشن	
کس با دیده سجون تو آواره منم دارد	

بی لب مردم ز چشم افشان من میرود	پای های دل ز راه دیده پرده میرود
کیش ای شمع تیان در کج تاریک منی	نابینای حال بنامد کان چو میرود
خون که از زخمی زود و عشق کنی باز است	دل که صد جادوای کردم بجان من میرود
باغبان از کف و کوی غنچه کولب پیته دار	بلبل از جوی من آن لعل میگویند میرود
کف من یاد ساسی کم غمت از کوی ما	آری آری دل بکار عشق اکنون میرود

چو شمع دقت در کاشن آمد
خلل در کار سپرد و سپو پس آمد
پادشاه چشم از آن بر کل نهادم
که بوی یوسف از پیراسن آمد
ز تیرش و دم دادندی مرا خلق
نخن نشنیدم آهسته بر من آمد
پشیمان بود یار از خوش شاق
ولی بر منش در کردن آمد

پیرای دوستی دانت شایسته

که از گوشت بکام دشمن آمد

تا شب بهمت شهاب افقاد
سایه بالای افق افقاد
در چشم تابنا خنده شد
کنی بر دل کباب افقاد
مردم دیده را از مرگانت
خار در جایگاه خواب افقاد
در جنبه بنفشه تن تابست
تا بر زلف تو چو تاب افقاد
حاجت باده نیت شایسته را
که ز جام لب خراب افقاد

تا دل ز کف اختیار نهاد
پا بر سپهر لوی یار نهاد
دور از تو چه داغ بود کایم
بر جان دل و سکار نهاد
مرغی که وفای همه دهنست
دل بر کل نوبهار نهاد
تا بسته زلف او شد دل
سپهر بر خط روزگار نهاد

در عشق از ان افشا شایسته

که دل قدم استوار نهاد

تا بر کل توجه کرد و گیر بسته اند
در کرم زلف تو ز نیر بسته اند
از تنگنای عشق تو چپتن و خلاص
شکل توان که خسته تدیر بسته اند
مس بعد ما و ناله و فریاد چون پس
زین همگان که بارش بکیر بسته اند
قومی که میدهندشان از تو غافلند
کما هیل و قوت را دم تدیر بسته اند
شامی مدام زلف تو زان سیر ماند
کش دیت و پادشاه تقدیر بسته اند

جو پاسبانان صبح لاله کون بگردانند	و لم خیال بست در درون بگردانند
صبا ز لعل تو غنچه را دهر بچسبند	نه از بار دشتش اینگون بگردانند
به پیر عسل بگوید تا بر احوال	عنان ز صحبت اهل بسنن بگردانند
گر کنم آنکه رقیبم براند از بر تو	دل مرا ز وفای تو چون بگردانند
ز لوح وصل چه خواند ز بخت بدست	بگر نوشته کردون دون بگردانند

عیدت عیدی خوشتر شربت از دل	بنمای بعبه عیدیم ای ماه نوید خود
دایم بدین آغ او خوشم و ز سوز دل	سر خط آبی می کشم از پینه افکار خود
عیدت هر کس جام زرد دارد و خورشید	مس عدم خون جگر بادیده خونبار خود
مر شب من افشانه در گوشه دریا	افاده چون دیوانه دور از پری خسار خود
هر کس پاری هم نفسی چو مرغی در قفس	هم نه از دست چرخ ماهانی از خود

دل پاد تو یاد و پس بکشند	جان غم خوردن بس بکشند
بمنه ای تو خوش کنم تا چار	بختم ارباب تو منفی بکشند
اگر این بار جان بر من ز غمت	در کم عاشقی بوی بکشند
دل که بگریخت ز ان شکر زلف	تا عدم روی باز بکشند
رانده ای آنکوی خویش شایسته	آنچه کردی تو سپاس بکشند

چو پروانه تو در جو پار دیده سپید	مرا خدایک ببار دل امید سپید
ز دیدن تو بگشاید که میکشد دل من	امیدوار جانم که شش دین سپید
بپشت آن خط مشکین کجا رسیده ام	بگر صبا که بدان طسه خمیده سپید
صبا بوی تو آرام جانم دم شد	بلی خوشیت نیسی که امید سپید
اگر صبا رسد کوی او رسد شایسته	نیم روزه جانم سپید سپید

چو دل ز پیر زلفت در پیبرد	پیشانی گشت حال خود در دید
ترا در هر کج ز ناکاه دیدم	ملم چندین ملازمتی که بگذرد دید
غنمت صدر خست در جان گزاف	مگر دیوار ما کوتاه تر دید
دل از گوشت گزید و گوشت	مگر دید آب و زان بگذرد دید

جولان داغ بر دل نماند شایسته	ترا تا پیروزه بر کلهای تر دید
------------------------------	-------------------------------

چس بر پیر شادانی کل ز کن سناغ	بده جامی که دیگر پنج چشم و چراغ آمد
تو کانه پای دل غاری گریه گریه	مگر گوشتش که شوان دل پر خون سناغ آمد
ملم شعله گشت از خطه خیر او کو	مگر دیوار را بوی بهار اندر داغ آمد
جو بیل باغیان لاله در خون لعل	درین گلشن مصیبت عشق از آن دو داغ آمد
بغش نیکو آن سو و چون این شایسته	بباش این چشم بد بر ایم فرغ آمد

خاک من باز سر کوی تو کر سپردون	حاش بد کین خیال از چشم تر پردون
خلوتی عشق دارم شب با خیال لعل	مگر ز باد صبح ازین مجلس خبر پردون
با خیالش که شبی در کج شمای دوم	آب چشم باز بردار و در پردون
مر زمان از آب چشم شعله شایسته	شری بنده ما که این سوز از جگر پردون

صحبت خاست اگر شایسته ای میکند	بهاصل صحبت نیست کوتا در پردون
-------------------------------	-------------------------------

عمری مان کن تو ام در خیال بود	جان میدره را همه فکرم حال بود
رفت آنکه در سپایل عشق در مود	ز ابر چشم با تو جواب سوال بود
گفتم رسید میان تو ام باز در کنار	کفتا برو که آنچه تو دیدی خیال بود
شرم آیدش که سجده بر پیش پای کس	آن سر که پاها برست پایال بود
اشقه رفت کف شایسته درین غزل	آری بگذر لعل تو شورید جان بود

عیدت حلقی هر طرف دامن کشان بیا خود	پس کیس من بی صبر و دل حیران شده در کار خود
هم مرغ نالان چمن هم گل دیده پرسن	هر کس پاری سخن من بادل افکار خود
کر از دل تنگ من خاک و در خون شستی	هم طبعی کفستی حال دل پیا خود
تو بچو گل دامن کشان رفت کشت بوستان	پیش تو می کشان بجان شرمند از کار خود

شامی خوابان و نفس افاد در دام مو پس
 چون غنچه لب خورشید پس در مانده از کفار خود

فصل نور و زیت و خلقی خوی صحرای میرد	بی نصیب آنکه در می قول مطرب شنوند
رخ غودی مردمان را چشم برابر دست	عید شد باریک پستان بین بر ماه نوند
مکن در شبهای محبت سوختم زانم چو د	کس تان جو رشید رخسار ندیا بیکرند
میرد و خلقی بپستبال که مد کل بی غ	تو بمان باقی گزین بسیار آیند و روند
پند گویند شامی در مانده را دل میدهند	حال و دانند اگر روزی چنین بدل شوند

کر عیسری من شده است یادید	جان محنت زده از بند غم از او آید
وی صبا بوی تو آورد بجان دیش	ترسسم این شعله زیادت شود از بار باد
روزگار رفت و دلت بر من غمین بست	هر چه از ناله من پسند بفرماید آید
جان من جانب اجابت اموشش کن	روز باشد که سخنها می منت یاد آید

سجده نیست که از پای ایستای
 چشم خوریز تو که بر سپهر یاد آید

دل بی رخ تو جانب کفن نمیشد	خاطر بوی لاله و پوسپن نمیشد
بخرام سوپ باغ که گل با وجود تو	خوبی نمیرود شد و دامن نمیشد
ای بخت ایافت کجای در دست تو	آن می کشم ز دست که دشمن نمیشد
آز که در دستان کسی تیره بگشت و	هر بزم عیش با ده روشن نمیشد
کردت راحت و کر خنجر پستم	شامی ز خستیا تو کردن نمیشد

دل همه تو در علامت افتاد	وز عشق بدین علامت افتاد
او تنج خاکشید بسکن	بر جانب ما غرامت افتاد
شتم بهو پس نیم عشقت	خود عاقبتش نه امت افتاد
ای دل جو بیاستش فادی	دیدار تو با قیامت افتاد

کشت بکوی عشق شایسته
زاهد بره سلامت افتاد

رفت آمد تو در دست سی بود	بوی کم شده در خیل کائنات کسی بود
آن غم نخون دل ما شمسید کرد	وز نه بکشد تو گرفتار سبب بود
آمد کل همه مرغ و ماهی جسنی کرد	ز او بخت آنکه اسپر نفسی بود
در عشق تو ام شک نخون او کو است	سم ناله که در واقع فریاد سپید بود
شای که بجران تو از ناله فروماند	چاره پیک کوتاهی هم پیغمبر بود

رفتیم اگر چه دل نوبت بود	در چش طشته تو میر کشید بود
بلبل باده و ناله چمن او دایع کرد	کمان بزم را ترانه او ناپسند بود
دشواری نمود سپهر با فراغ نال	چون مرغ دل بزم کسی پای بند بود
خوش کردی ای قیت که آتش زدی	کس دایع بر جراحت ما سودمند بود

نمای سپهر روزی تاب غمت خست
عمری اگر چه بر آتش سپند بود

زلف تو پر ابرو شکفت تاب نماید	لعل تو لبالب شکفت تاب نماید
جسم تو محالست که بر حال من افتد	بجسم مگر این واقع در خواب نماید
در شیشه صافی بگذر باده رنگین	چون عکس کل و لاله که در آب نماید
طاری آن طشته ز رخسار تو پیدا	سر جاکه رود و زدمبتاب نماید
شبهه که بطلد بر کوی تو شایسته	خار و خپش نتر و سپنجاب نماید

شبی که گوی تو مارا مقام خواهد بود	زمانه تابع و گردون بجام خواهد بود
زوال دولت پر مغال مجرای شخ	که ظل عالی او پستد ام خواهد بود
سمه بصاعت خود غرضه میکند آنجا	قبول حضرت او تا که ام خواهد بود
کنونک جان جهانی کرسمه میکند	که کو که دولت خوبی مدام خواهد بود

پیر سلطنت ارجا دهند شامی	
پیکان آن سپهر کور اعلام خواهد بود	

سپهر و تو که ز پاشیند	کین دل سپهن بجاشیند
مس بودم و دل تو بردی آن	خود که غمت کجا نشیند
که پس که شبی نشیت با تو	سپهر بر روز مانشیند
کردی که ز گوی دوست خیر	در دیده چو تیا نشیند
شانی نشیت یار با تو	کس با چو توی چرانشیند

سوی باغ آن سپهر و بالاسیرد	باز کارفته بالاسیرد
جان من هر که که جای هر دی	عاشقانه اول بعد جامیرد
چون دم خون میکنی شتاب از آنکه	روزگار از پهلوی ماسیرد
یت کلگون سپهر شکم گرم رود	در پیت میرانشش تا میرود

کشمش جان دوشاسی بی تو گفت	
بخت در خضر و سپاسیرد	

خده نمک او که جان مرده هلال بود	نویز عیش و بهای در ذماک بود
نجاک پای تو مردن قیامت پوس	ز واد آنکه این آرزو نجاک بود
دلیم کبوی دامن شان و در سپهر	که پیوی خانه کرپان چاک چاک بود
بنام شرح جد اسی کجا تا دوا داد	کسی که نام ما خود بر تپش و پاک بود
بشد غمت این نیم جان کجا سپاس	میدست که آید خوان و پاک بود

خبر و مانج خدمت طری بجایند	بسر مرغن خون از جگر ی بجایند
پرده دار حسد از در و گمان غم	چشم نهاده که از غیظ دزی بجایند
نایمیدی بر آریاب طریقت کفر است	کردوری بسته شد ایال و گری بجایند
کرانه از نسوختن ترقی طلبند	دور کل ز چهره و سر حشر بجایند

شایانندیش آن لف مکن پیش کن	شای چو صبا دمی نیاید
نیت رازی که بهر عین بجایند	تا میل تباں سپه دست کرد

دل که پیش تو از میگوید	غم و دیرین باز میگوید
عقل سپودانی لف خوبان را	منکر دور و دراز میگوید
شمع میگوید از رخت سخی	نسخ جان که از میگوید
که استاد جور پشه ترا	بمستقیم باز میگوید
گفت شای بوشن جان شنو	که ز روپ نیاز میگوید

دل زلف ترا گرفت به کرد	شکیرید باز برای خود کرد
ایام بخون مسکین داشت	خاصه که عنم تو اش به کرد
مارا حبسون چه جانی غنم	پیش تو که دعوی حشر کرد
ز دقعه بنام هر کس عش	مارا عنم تو نامزد کرد

شای چو صبا دمی نیاید	شایانندیش آن لف مکن پیش کن
تا میل تباں سپه دست کرد	نیت رازی که بهر عین بجایند

کرم عشقت غنان دل نخیرد	دل کوی بلا مندر دل نخیرد
مرنج از چو دیهای لم زانک	زدیوانه سپه بر دل بکشد
اگر حشمت جانی کرد سهلست	کسی بر میت لایق دل نخیرد
تو ام بر و جان از بند زلفت	که از چشم تو ام غافل نخیرد
شرطی شد قریل عشق شای	که فتنه داد من قاتل نخیرد

کسی کش مهره خوبان کار باشد	دشمن باد در دخت یار باشد
حدیث عاشقی آنکه غم کار	سعد و داند که دور از کار باشد
تن زارم مکش از طسه های باد	که موسی در پسین بیار باشد
مس از وی بر نخوردم یارب آن پیرد	ز شاخ عسمر بر خور دار باشد

بر سپاس علم بردار شای	
که صبر و عاشقی و شوار باشد	

ر من از خاک درت غم دل شید بماند	تن و آن شد بر سر تیغ و جان بماند
مس خود آواره شدم لیکن دل از نماند	پیشی میکنی که در کویت تن تنها بماند
پیار بان قصد دوری نبرد طفل رحیل	که بر آن محل که مادر خاوار اندر پا بماند
عاشق از رفتن دل فرت دور و دل فرت	خسکان از دور وقت پر شد و سودا بماند
ای صبا از آویاری باریستی ما بگو	رو که شامی انظر در صورت زنیان بماند

ما بر تسیم و دل آواره در کویت بماند	جان نماند از عشق و دل حیرت و تیر بماند
جان درین طوفان غم بر باد شد کیس خوشم	کز تن عاکی عیاری بر سر کویت بماند
بمحو شمع از جمع رندان می سوزد ت	بمحو کل و اسکنان بد شستی و بیت بماند
ما جواز خاک درت تسیم میکنی کجا	پیشی میکنی دل را که در کویت بماند

از شش شامی خیالی هم نماند از غم و کسب	
بمجان دل خیال شکل دلجویت بماند	

مرا عشقت از ره برون می برد	کجای ملامت درون می برد
که اینست نخبه زلفای حکیم	که اسم بهشت خون چه برد
کل از روی سپت در انفعال	ولی کس نمده برون چه برد
تا سراج دل چشم او بس نبود	لبش نیز خطی بخون سیم برد
که از شامی از لعل او برد جان	از آن چشم خوشخواره چون چه برد

نصیب من تو کرد و آه می آید	خوشم که یا دست گاه گاه می آید
تو میروی ز مرچانی خلائی	می طار و شتابان که شاه می آید
غبار کوی تو در چشمم خوشان	که سر در غنچه م خاک می آید
نیار من بجز در معض قبول افتد	بستی که عبادت کفاه می آید

راست خوش شکایت کجا برداشته

که آب تیره اش از سگاه می آید

وقت کل خوابم غمیش صحرای	عاشق از آزاره داعی بر دل سید آید
نازک از عشق رزیدن سپید جان	شیر مردان طاکش با دین غوغا آید
باغبان لبهای میگون پای در میخانه	ناز پیهوشی حریفان نیز جای آید
دیده نا اهل باشد بر جان وی دین	آه اگر آینه پیش چشم ناپسند آید
از طاعت سوخت شامی کس سپید و سپید	سر کجا رخی سپید غمیش بر بام آید

سر کسی بوسم کل کوشه بلخی دارد	پاک کوی تو از روضه فریغ دارد
من درین کوشه خوشم که چه بخت	بچس خرم دار آسته باغی دارد
لا درین چاک زده پس من خون آلود	که از سینه ز پودای تو دایغ دارد
دل من در شب کیسوی تیره کم کرد پست	که شش روی تو در پیش جاسیغ دارد

من کرد پودای نرنگ تو در دشت

غالب نیست که شفته دمانی دارد

یار با با جانم بود نماند	نه من محسوس بان که بود نماند
دل بران آشنا که بود برت	پیر بران آستان که بود نماند
سردش سویی من بکوشه جستم	غمزه های نهان که بود نماند
لطف مردم که می نمود که شت	پیش سر زمان که بود نماند
چه دران کوی مانع شایه	یار چون بر جان که بود نماند

یار خط بر روی زپایمیکش	پس نه بر گهر رخ نمیکش
ماند را دانی ز غنیمت بر می	لاله را دلیغ ز سپود امیکش
سبل از سپود ای شکیں گلکش	طلش بزرگ در پانیکش
ای ملاست من خاک ریش	کز تر خط بر بصر امیکش

میکش پیکان ز دل اه از بکر	
شاهی ز دست تو انیامیکش	

مردم ز عشق ز دل من صد بلا سپید	آری بدو چسبن انیام سپید
جانم لب بر سپید درین محبت منور	تا کار ز دیدن دیت کجای سپید
در جلوه گاه دوت سپیدین صفا	انجام کشمال ز دیا صبار سپید
انعام عام تو همه را میرسد چش	کرنا کی بسینه این متلا سپید
شاهی بر پستان را دت بنا و سپر	با دروغ گرفت که روزی دود سپر

زنج وصل تنانکم نه کنج حضور	حوشم بخاری جبهه نگاه دور دور
بکر کوی تو کشتن ملاک جانست	جو پر کشودن پروانه در حوش پلور
تن جو بی شده زرد زار و مالانم	ز تاب حادیه مجوں بر شطیم نبور
بسی پیش تو قدری نیستم حکیم	که شریارم ازین جیت و بی نامقدور

پردش غیب شاهی خطاب کردم	
بندگی تو در دهن من چون شدم مشهور	

ای لطیف از آب حیوان بکشت	قدت از پرور و روان جاکشت
با که گویم در و خود کز سپور من	مر کر ایدیم ز من غنا کشت
بی رحمت چون لاله دایم بر دپست	سینه ام از دامن گل جاکشت
لعلت از خونم ندارد هیچ پاک	عنصره شوخ تو زان بی جاکشت
پست شاهی در طریقت خاک را	ملیک در کوی تو چرخنی جاکشت

ای منته را در کس تو راوار	من بر محنتم و در از انبار دار
جانا تو نازین و خلقی نیار	بشی ناز جانب اهل نیار دار
ترشد بیاطاسه چمن از گریهائی	باغچه گو که لبش که خنده باز دار
از نقش کانیات چنین خیال دوست	یعنی غیر دیده غیرت فرادار

شاهی بجد و جدو کار سیاحتی	
بنشین دین بر کرم کار ساز دار	

ای مردم از جنای تو در انمی در	عالم ز تو خراب و تو در عالمی در
تیری ز دمی ریش دل سپوده شد	مان ای طیب خسته دلان مرهمی در
ای دم که در رکاب تو ام خون بین	ترسیم که عسکران مه تادی در
بیل ز شوق نمنان در حسیم باغ	کل مرزبان بصحت نامحرم در
شاهی ز ریسمین بر آفتاب کل مرز	کین خانه پست می شود از شبنمی در

ای سپهر زلف او لها می شتابان	مرزت کندشت یا در دمنان دمنان
س که قارم بحسبم عشق و کرم بیند	تا بکوی دوست و شمس عیدم با دایند
عالمی بدل شدند از پیر مرگانه چاکند	در همه عالم کسی بدیل نمی یابند
لرزه روی تو روزی گذرد بالای نام	و دیگر از غلبت نیاید شاه انجم بر سر

لر بریزی غول شاهی بر بخشی حاکم	
نوشه فرمان و امن منب و منب مان	

مر کسی بپوی یاری بهوای دل خوش	ما که قار برباع دل حاصل خوش
چند پشم رخ خوابان دل از پشم	تافت آت که دپستی بنهم بر دل خوش
روز کاری سپرم خاک در تن منزل دای	کر بود عسکریم باز بر منزل خوش
کارم از زلف تو در هم شد و شکل	که کشا و سوان پیش کسی شکل خوش
شاهی شاده نجاک در او خوش می باش	لیک کوی که دهد جاتی در محفل خوش

مر که گوی ساخت میکن خوش	خون خود میکند بگردن خوش
دانه خال پیش رخ بنمای	تا کل آتش ز بند بخرمن خوش
شمع پروانه را بسوخت و لیک	رو و بریان شود بر دهن خوش
تا کل از باد صبح بوی تو نیست	جامها پاره کرد بر تن خوش

پست شامی ز آستان قدور	مرغ آواره از شین خوش
-----------------------	----------------------

سر کس که دامن پرو بند خوش	مایم و گوشه دل در دمن خوش
زاهد بگوی عافیت نمی نمود راه	روی تو دید گشت پیمان بند خوش
تا نیکر سخته شد کام از دنیا	در وی کسی پیدا کرد بر بند خوش
بر راه انتظار خوشم سعید	آخر غباری از ره پیم بند خوش
شامی غلام تبت گوی خوش آن	خبر بگشتن را موی پر در کند خوش

کنونک مو پیم عشق است و باوه کلکند	چو غنچه لب غزل خوان میباید
زمان پر خورشید آمد پاله پر می	که لاله پند خالی نمی بند بر پند
اگر بیاغ روم بی تو گوشه گسیدم	چو غنچه سر بگر بیان کشیده بادل بند
رفیق می پذیرد دنیا ز من از غا	فرشته می نویسد کناه من از بند

دوروزه همت باقی بیش ده شای	چو غنچه مال سحر کدشت کیسوی چند
----------------------------	--------------------------------

ای در غم تو حاصل من در دو دایم	شده دل فرشته زلف و دایم
یک شب چمن مجلس باران سر دایم	تا شمع گوشه نشیند چراغ دایم
پودای گوشت از پیر من می برد دایم	گلکشت بوستان تماشا می دایم
دیرانه است کعبه غیشم که سبک	بیل بدان طرف نبرد بکند دایم
شامی که بی فروغ رخسار چرخ شمع	دار غم تو وز همه عالم فرغ دایم

اگر چه خاک در تن آب دیده کل کردم	خوشم که پینه بدای تو مقصّل کردم
زمانه روزی من کرد گریه ای سرق	ز بس که خنده بر آقا دکان کل کردم
دل که لاف صبور نی دی تو کل کا	نزار بار به پیش تو شش چنل کردم
بسکه آنکه که گشتم نمودی روی	سکان کوی تو اخون خود بکل کردم

پیرای دیده شاشی جای صفت

شش از خیال تو بجان را چکل کردم

ای چپسته ز توروان مردم	جشم تو بلای جان مردم
از پیل دو چشم من بگویت	ویران شده خان مان مردم
از خیل سپکان و شوای دل	خود را بنام میان مردم
تا رفت سپند او بچولان	ز دست بشد غان مردم
شاشی غش مان چپندی	فتاد چو در زبان مردم



میشد کاس رخ زیبا ندیدم	شانی زان کل غنا ندیدم
شبی دیدم پر خود زیر پیش	ز شادی پیش پای خود ندیدم
تو تا نمودی آن رخ بودم آزاد	ترا دیدم در خود را ندیدم
شدم خاموش در وصف دما	که از تنگی سخن را جان ندیدم

چه افتاد تعلق این بار شاپ

ترا هرگز خشن زیوان ندیدم



سپک کر شده که بر جان دنی دیشتم	در شراب ده ساقا که پست شدم
ره علاج چه یوم جو غش در زیدم	به کعبه دی چه آرام جوت پست شدم
پیرم کلبه روحانیا نسر دیا	کنز لعل تو دیدم که پای پست شدم
میان مردم از این دولت شد نام	که زیر پای بکانت جفاک پست شدم
کش پسته بود کوف کوی من شام	چنین که پسته آن لعل پست شدم

آه در آلود شای قصه دل با بخت	لاجرم اکنون بجز اشک بام و ششم
از کجاست من حکایت کرد و در دوزخ	خیزد سوز لب ببرد و شعله در پیراهنم
بر بوی تو سرور بخت چمن آیم	کر میتری شود این کار و پستی میرم
چون غنچه دل دارم از اندوه تو پر خون	پنهان خود در میان ششکان می افکنم
در مانده شد از ناله من حشمتی که روز	
مشق تو بدو یا نخیسم نام بر آورد	
دیگر بغیر من ز دم حسن شایسته	

	آه در آلود شای قصه دل با بخت	
	از کجاست من حکایت کرد و در دوزخ	

بر بوی تو سرور بخت چمن آیم	کر بیان تماشاکه پند و سخن آیم
چون غنچه دل دارم از اندوه تو پر خون	عیشم کس را جاک زده پس برین آیم
در مانده شد از ناله من حشمتی که روز	گویند میا بر پیرین کی من می آیم
مشق تو بدو یا نخیسم نام بر آورد	تا در خم آن سپید پشکن آیم
دیگر بغیر من ز دم حسن شایسته	از بادیه عشق تو کربا وطن آیم

چمن بخت پند خط کشیده و بالکم	در استعداده بی دلی از باغ و صحرا هم
جو حال در دهنده ان خضه داری ای شایسته	در آن خضر بخت پستانخی در وی کی از ما هم
جل کر استات میکم رخم در آن عالم	بجده اند که با دغ تو ام انجام و انچا هم
نوی کر جام وصلن جعده داری غمیت	خوش آن دمی که این دولت میرود بار هم

	بصوت بیدان شایسته ای ناله پسندون کن	
	از خوش باشد دو عاشق اشد و دل با	

جو شوام که در چیل غلامانت کرندم	روم در گنجش ببرد و جین بندم
س آن صیدم کرا سو قوی در دل تیر نام دارم	کر کم دولت بود خود ایشراک تو بندم
از صوف دل چو سوت میفرستیم نایم	که روزی خوشی بر بال من نامه بر بندم
خیز از عشق سوزی زیت و گل تاشاکن	مرا باری غنای آن دل که بر یاری می کرندم
ندای تیغ خانان کن سودا زده شایسته	که یسوا سم که با او عهد و چانی کر بندم

تو شتر یار جهان ما غریب تر تویم	وطن که آشته بی خان مان بستر تویم
دوای دل شود نوش جام جم مار	که ناز پرور پیمانای هر سر تویم
ز لطف بر سر مادت هستی می نه	که پایال حوادث تا بقصر تویم
جولاه دماغ دل از نو بهار عافیت	جو غنچه خون جگر از نوش بستر تویم

شد از وفای تو مشهور عالمی شای

که منجم هم که با او عهد و پیمانی در بندم

خوش آن شب که رخسار زلف پیکن دیدم	ببار عارض اسبزه بر کرد پس دیدم
برین جان پاکس طردست از من گدوم	ازین چشم سپید رو کس پنداد بجز من
غبار کوی او را می شنیدم کل چنان	بمقدار قدم تا بحشم خویش دیدم
نیاید خوشگوارم شربت شبنم بچنان	که چون گل عاقبت کمرستم خدایکده خدوم
که شایخ منم دل بدمان و چرا کفشی	نیاز خویش کردم عرضه جوی حرم دیدم

خوش آن عیدی که اول دیده بروی اندام	ز ماه نوبت بر طلق بروی اندام
جو بادشان خیر آن طرف کشته ایم	که کردم خاک و خود را بر سر کوی اندام
چه حاصل آنکه ایم بگذرم سر سبخت از بهشت	جو خوانم که از حیرت نظر سوی تواند اندام
جو ماه نوشد از غم پهلویم در شستیان	که خود را در غم پهلوی تواند اندام

ز دود دل پیید شد نامه شای خطبت

جو خود سوزم حیرت بر خم موی اندام

ولا ز عشق تان چید یار غم باشیم	کجا پستی که دمی غلب رسم باشیم
ببوز عشق تو کشیم سر بلند آرد	سپید تویم بدیع و خستیم باشیم
چو عاشقان با جان کشند در پای	امید پست که نمایند در قدم باشیم
ز قاتل حادثه چون جلد کند جیات	منور پسته آن لاف خم بجم باشیم
جو پست که مقصود کوی و شای	رواند از که محروم ازین محرم باشیم

من که چون شمع از غمت تا سوختن دل زخده	یست تپری بغیر از سوختن زنده
کر بشیر پیاست می از چاک	در بشیر غلامی پذیرد بدهام
در سواست برک عیشم سبک کل بر باد	این مانع است تا از خانه بکدم
ایح او پرنی اردنم یک من	خوشتن او میان کشتگان بکندام

لغته شای می سپرد و جمع از تاب غم
من بوز عشق بر یادم از آن پائیده ام

ما جان تبسای تو در پیم نایدم	چون سیخ کشیدی پر تسلیم نایدم
بچکان تو چون ز دل مجروح کشیدم	صد بویه بران ز پی تقسیم نایدم
راستاد از عشق تان بیدار شدم	انگشت جو بر تخت تعلیم نایدم
از فک جهان فارغ و از آتش بستم	تا پای دین در طر پر پیم نایدم
مر جند و غمت بخت دل شاپ	باز ای که ما جله یک نیم نایدم

ما از حریم وصل تو با خاک در خوشیم	کر جام باده می جان بگر خوشیم
پایان مجوی که در غصه شاکریم	بپس ما کن کج حسین خوشیم
خون خورده ایم دوش و خراپم باند	دیگر من شرب و مادم که پسر خوشیم
جان از برای تحفه جانان بود عزیز	غافل میرکان کج بدین محضر خوشیم

شای بساط قرب کرامت رقیب است
ما را که رانده اند ز پیرون در خوشیم

سر زمان از پند خودی هم که آن و بکرم	چون هم نزدیک تو انم که آن سو بکرم
در سجود ایم چو سپنم قبله دیدار تو	رخ نیم بر خاک کان خواب ابرو بکرم
مر کجا روی گویا بم نشان انجارم	و نذران صورت ز اینم جو بیکو بکرم
آنکه پلوسینه ند با ماه نو ابروی تو	کنا کیشن دیگران پلوسه بکرم
حد شای نیست بر خاک درش ن فتن	من همان بستر که از دوران کرم بکرم

ما دل بجز لعل دلا رام بسته ایم	در باد لبش طبع خام بسته ایم
تا آخر توان بجبهه کوشش طواف کرد	چون غم غم غم کرده احرام بسته ایم
دعوی زهد کرده بدوران چسبید	تمست کند که بر دل بدنام بسته ایم
ای مرغ بوستان تو نور روز و هوا	پرواز ما بجوی که در دام بسته ایم

مستی جرات شای ازین استاز دور	
ما دیده از رخ تو نیا کام بسته ایم	

مس ارشش مایاب می ندارم	از خاک درشس به سوخته ندارم
برندان دوری بیازم ضرور	بجز از کاشن وصل بوسه ندارم
بخشایو در پیش امت هم رسد	که جاسپه در راه و روپه ندارم
از غم خسته چون بلبل سپید	زان پاکلی گفت و گو سپه ندارم
که غایت خون شامی بریزم	که من خود خستد این از سوپه ندارم

مرتب بل حکایت خود در میان	دل از سوز عشق تو داغی نهان
روزم جوراهیت در آن کوی شبنم	ایم رخ نیاز بران اسپان
نه قویته که آیم ازین رطبه بر خار	نه محرمی که آیم غم دل در میان
بخشای لب پریش من غمت	از ذلیک شد که مراد بردمان

شای حکایت ارب لعل تو میکند	
طوطی کجاست تا شکست دمان	

مرتب از پستی بنوی خانه ریم میکنم	شده مستی تو بر خجانه و خم میکنم
مرتب از سوز درون حال با چرخ	کاه میکنم جوشن و که بستم میکنم
میکشم هر لحظه در پیش کانت جانی	خود نمایی کن من در پیشم میکنم
خواهم اندر پایت اتم دهنتم میکنم	چون اویدم ز شادی پت و پاک میکنم
کشته شامی برین کیت جسدینان	داد خواهم بر در سلطان نظم میکنم

ای باد پرده زان گل نرسته باز کن	کو بر سر دزلال رخ و غنچه باز کن
باد بهار دایع کهن تازه میکند	مطرب همان ترانه دلنواز باز کن
در پرده نوش خرمی تو که پر کار	با سپیکان خوش که انشای باز کن
ای جام با ده برکت و این رخت	نعل خیر میکند در دهن باز کن

شامی جو سپید میکند و میخواند پیش	
خوش شد دست ادا در از کن	

مار اغیبت از تو که کفن نیستوان	در عشق حالتی که نهش نیستوان
بسیار گفته شد سخن از کتمان عقل	پیر ارغش ماند که کفن نیستوان
جاریه آن زن کردم لی چو پیر	چون کوی دپت روشن و روشن نیستوان
مار پت غنچه دارد لی مانع مستی خون	بادی جویت از تو سخن نیستوان
شامی مار اسکت تو دیت شامی	کمان بهر بوزن تر سخن نیستوان

نا خط تو بر کرده آورد سپه خون	از دیده رو دست بزم شبنم خون
خطیت بخون گل سپر آب تو	آن سپره نرسته بران عارض کلکون
سنگی که زدی بر سپر مانی جیتی	سپلی تکلف سنگد کاپه محبتون
خند آنکه زدم گریه برین شعله جانپوز	پاکش شد اس درون آب پیردن

شامی هواداری آن کس بر چو آب	
بگشته عمه سر با فسانه و افنون	

باد طرکت و سالی صاف نور دیزی	دیده روشن کن دی مجلس افروزی
دوست با مادر مقام جنگ و بالیس	یار ما بهر دو نیا لیس آموزی
اقاب چن دیت نیایه از ما بر گرفت	دور کاری شد که می رسیدم از دوری
همچو نامی مطهرم باناله و دردی جان	همچو شمع مجلسم در گریه و سوزی
سینه مجروح شامی خد نک نازاد	آن دل صد پاره هم تیرد لاله و زری

جان شد او آواره و دل بر تو افکار همان	پیر درین کار شد و با تو پسر و کار همان
هر کسی در پی کار و غم یار مرا	دل همان و دماغ همان و همان
بلبلان چمن آسوده بسم از ی کل	در پیش ناله مرغان گرفتار همان
قصه ما و توانا نه همه کوی شده	شش ابدال سپود از ده بازار همان

شامی اردو صل تبان نیست بجز غن شش	
کل همانیت درین باغچه و خار همان	

چشم تو خورد باد و من در خار از آن	آن ستره کرد شوخی و من شرمسار از آن
پس از عشق از دوا چه فایده	فلان شوای طیب که بگفته کار از آن
چون دور لاله عهد جوانی گذشت ماند	پسینه داغهای کهن با دیکار از آن
غشته شد بخون شهیدان عشق خاک	وین کل نمونه است بر نو بهار از آن
شامی و فامجوی اهل نامه سیج	چون پس نشان داد درین کار از آن

بگو کلک صبح تنبیس و بجهت کن	کلیه خورده برار باب عشق و عیب کن
هر اس سینه من داورت کجاست	که رنج پی اگر پشت خاری از ناخن
حدیث قد تو کفش شرح نماید را	از باغ پدیده نهایت کوته سخن
خیال حال تو آسایش دلست از آن	در باغ تازه مد او کهنند ریش کن

پای چشم سر خود کرنی نهی شایسته	
میدیش مدار از جهان بی سپردن	

بر طرف همت غایب چشم بخت این	یا بر ورق لاله زینبیل رست این
کفستی که فلان کجاست درین کوی	ای سبک کوی تو چه لطف در میان این
عمری بمر این مرحله بودم و هستم	از بادیه عشق تو اول دست این
چون یکیشی از محسنی زان دست کش	کس قافله را تو شته راه عدت این
شامی که اسپریت این غن خوریز	خوش توان رخت که صید حوت این

مرا حشمت از لعل تو در خون جگر نهان	پیری بر سپاس بسته اندر خال و در نهان
بر وی لاله کون مگر در گلشن چمن رستی	از سرم عارضت گل شست تپان کز نهان
نهانی خوستم پیش خاتک حاشم لکین	چو عشق آوازه اندر داد کی نازد خیر نهان
مرا چون اشکار امیر و خون لاله دیده	چه حاصل آنکه باشم تو می نازم نظر نهان

تو خوشیدی شامی زه خدیو و متاع وی	
که بچاره هوا و اریست اگر پیدا و کر نهان	

ای در درون خسته شان خدنگ تو	جانم جراحت از من شسته خدنگ تو
که لطف می نمایی در رخ میر سپنه	کردن نهاد نام جو سیران بچنگ تو
ما خود فتاده ایم ز بار مدار دل	ای خاک کشته پیر با بسنگ تو
ای ناز گل که رنگ بهار است عارضت	حاشی جفا دین حسن از آب کند تو
شامی سنگ بود که نامست نبرد یار	کاری حجاب را تو خد نام و سنگ تو

ای بسجده خم به یار من بگو	با بیل از تپیل سپه دو چین بگو
اندوه ببلان این می صبا	در نو بهار با گل و با سپهرن بگو
لعل تر الطاف عیسیست در نفس	مس مردم از برای خدا یک سخن بگو
چون عشق از یس سپه و دهنان پرده	که تو خاص عام بشنو و کوم و دوزن بگو

شامی بیا و محنت جانان کو عبیر	
که مرده عشقی این همه با خوشترین بگو	

رخ تور شک و آفتاب شد مردود	نجمده لعل تو نقل و شراب شد مردود
جو دور شد لب و چشم تو ام ریش نظر	ز دیده و دلم آرام و خواب شد مردود
تساع صبر و پلایم که دهم زین پیش	خدا ای نعم چنگ و رباب شد مردود
ز بس که پسیل و مادرم دل بدیده کند	بهین که خایه بشم خراب شد مردود
دل شکسته و جانی که بود شامی	در اس پیکار پسیل رنج و تاب شد مردود

عیمی پست یار و دلم ناتوان از تو	آن به که در خوشی ندارم نهان و
بر ره جوید چه پند دهم نبارت	تا جند در دیر کشد این آستان و
عاشق که دم زند ز وفا خون بریش	در جان کشد بر تو برین بخت جان و
فری بر پس که ناله و فریاد کرد و دوش	تا بسم بخواب شد با بختان از تو

شامی که بی تو پوخت پس دایع بر دوش
خود پادشاه و دگر بر پستی نشان از تو

ای عجز را خون جگر از لعل رنگ امیر تو	عشاق را جان خطره صلح خلیک امیر تو
رویت نه پاک پسته خط پیر نه خاک پسته	شکل غریب است به نقاش رنگ امیر تو
کشی کل دست دهم خاری دیدم از تو	ی دور از این گرم لطف و زلف امیر تو
کاشی فی پستک خبا که طعن دشنام از تو	باد پست کل دیوانه را دشنام پیک امیر تو
شامی وزیر آستان نه جو را پست	خود عار میدارد جهان از نام پیک امیر تو

ای دیده بسی مستند ز مایه لای دید	حمد گونه بلا از پیر زلف تو شنیده
دیوانه شده عفتل در اندم که بشو	عل تو فسون خوانده و خط بود شنیده
تا اسک غبار از ره او باز نشا	بسیار و دید پست بگردش شنیده
تا انگونه که قندیل منور زنده بجزا	دل سوخت از طاقی و ابروی شنیده

شامی پوشت بود حدی ز دهاش
افسوس که رفتی جهان هیچ ندیده

ای هر قتل باز ده برابر و ان کرد	کجاست خنده آن لب زبان بزدان کرد
پسین بادمان از غیب لاف زد	را خجلش شاده مکر بر زبان کرد
مشاط را طره بود پست کو	بعد بخت را زنده باغبان کرد
جوش کل ز کی پست نمی دبی	بزرگ غنچه و از نی بر میان کرد
شهاب چون که شامی زلف پست	را خجلش شاده پست بر کهای جان کرد

ای کل و بسفر رفته و سالی مانده	مازاندوه میان تو خیال می ماند
دل مجو دمن از رویه جو موسی شسته	لش رنجور از مال و جانی می ماند
بتنای دمان تو عجمه شسته کشته	درو مار است بین کج می ماند
سخت از گوهر کانیست نشانی مانده	درویت از نسجه نایت شایه ماند

مانده شای غمت اشک جویدم	
کجا اینست تو پلا می ماند	

ای که باطن پر چینی شکست آید	بشتم بدو در که آشفته دست آید
سپهر کل خست می کند کرم سپهر	نشین جبار بر باب نشین آید
در حق بخت کار کن گفت پارس منم	که بخوابد پیار بدست آید
کرده نسبت به کشتن بطونی میست	برو ای خواجه که با من نیست آید
شامی از عجم بر می آید بهن که تو	کشته آن دل باد پرست آید

ما بسته بپند شکر کرده	جانیهای سپید لایست بر تار مکرده
عسری که شست و آن در لغم از پود	یارب مباد در دل پس از و کرده
ز اندم نیز نم جوهر اسرار خرد دل	کار شوق گری می شود دم در کلورده
بشم خیال زلف کج بر خنجر شمشیر	بعد بخت را پست بر اطراف جو کرده

شامی دوخت جال دل از زلف بیکوان	
کایام زد برشته امید او کرده	

رنی از خطت بزم غم بر شکسته	قدت بر در است بر جو بسته
غبار است خطت نشسته بر لب	بی خط یا قوت باشد شسته
دل بسته شد در شکستهای رفت	از آن دی شتم جنین دل شکسته
تر جایی که باشی که باشند خوبان	ز خاشاک با کل نه بندند دشته
دل شامی از زلف خوبان سر آید	جو اموی از دام می آید بسته

مایم دیل ز دست رفت	در پای فتاده پست رفت
در کوی تو پار سپیده	در پیش تو پست رفت
ز افتاده دل منت خمیده	تعلی به زار دست رفت
ما هم ز دست دل فرین کوی	شیار رسیده پست رفت

امید زار نیست شایه	
از صیر دلی که دست رفت	

منم با در دست زانو نشسته	از ملک عافیت کیو نشسته
کجا رفت آنکه میگویم شبها	عزم دل با تو رود در رو نشسته
در و ن دل خیال قائلیت	بر ایت ریت در پهلو نشسته
منم بویسته در سودای لغت	در غم پیر زانو نشسته
در گفتی برین دلیت شایه	تغاری بر سپه این کو نشسته

ز می عشق آتش بحبان در زده	خطت کاری حلقی بسم بر زده
چه مار اسپک جفا میر پنه	قدح جسد نیاں دگر زده
رخت تانوشه خط نبر خوش	کحل آتش در او را دست زده
جوس در خار سپه لعل او	سپور انکر دست بر پیر زده

کر و برده شامی ز اقران شبر	
جو با او پستادان برابر زده	

سایا لطفی کن جاپه بدم	در دمار اکیدم آرسه بده
میکنم غرض نیازی پیش او	کر جوابی نیت دشنامی بن
سرفدای تنغ نیت ای جان پیا	قصه مارا پیرانجا بده بن
ما جو دوریم از برت کفر پیکه	نانه بنویس و پنا بده بن
چند سوزی شامی لحظه را	کلاه کاشش عن غایب بده

مساخاک درت رقم تمام را بغارت	کرانی بر دم از کویست با ز آب است
مرا از پیل محنت خانه ویران گشت	زمانه کو اس پس خصم را سار عارت
بنهار چشم کافرت ملک دل و دنیا	که گفت آن ترک تیر انداز آتیم عارت
بغیم و صا شجرتی بر تو از این ل	بغیر و نام دی دی در کج عارت ده

پیر فریاد بیل نیست آن کبر که عارا
چه سود این گفت کوشای بر تو رک عارت ده

انی عشق عالمی را روی در او ار	دیدت یگانه از آن شد کار دل کجی ار
موسم شبهای بنده اندوه تو	و ای حال گشتش غم کند غمخوار
ای طیب و مندان حسی فاکه من	جاده دیگر نیست نام نجر چار
پس شانی زوینیکوید در اول گاه	می شود حیران دیش دین نظار
شای از کوشش و یا احتمال جوین	جاده در عشق تان صبر است یا تبار

ای چسب از درد دل و داغ نهالی	ما قصه با تو بگویم تو داس
دل می کرد روی جان میرود از پد	داریم ازین وی سبیل کراپ
ما حال خود از گریه بجای نمانیم	نیاله تو باشد که بجای بساپ
عمر است که با عارضه شمع بدو	و نیست که او را پی کاری باشد

خون و شر کل پیر از کعبه شاپ
سر جاور سق باز کنی خون بچکا

اگر زلف تو حسم در خم نبودی	مرا حایه جبین در خم نبودی
غمی دارم ز دوست یاد کاری	بلا بودی اگر این حسم نبودی
کجا رفت آنکه در خلوت که راز	بجز ما تو کس محرم نبودی
غم از جور نهی بر نیت در عشق	اگر از یار بودی حسم نبودی
رهای بیستی از بند تو شاپ	بنای عشق اگر محنت کم نبودی

با اسل و فخر چه داری	بهر خور و جفا در چه داری
کفتمی چشم فراق سببیت	بسم الله این تیر چه داری
بروی دل و دین بچشم جادو	ناخشم هنوز بر چه داری
ای پیکر دیار شناسی	از غایب من خبر چه داری

عشش لب عجب عشق شایسته	تو خود بخیر اس هر چه داری
-----------------------	---------------------------

آرزو رغا خطی بر روی گلگون مکتبی	جان از بحر سیر مباد و رطخون مکتبی
تا غفل دیوانه شود غیر بر آتش می	یا خود بیالای شکر خط بر آفتون مکتبی
در دور تو بر مردمانی بر تنه از چه	خونی که آن من خودم از دم برودن مکتبی
در زلف او چیده دلهای شمعان	پیار ای صبا این بار با چون مکتبی
شامی فروزان می بود شمع زوایای	این شعله از سوز دل شمعان برودن مکتبی

ای دل راستی بر لوی را دت برد	کوئی تو نیستی میدان سعادت برد
هر سپید نامه که پیا شد از چشم خورشید	نشیدم که ناشی عبادت برد
دلبر اشیوه پیکانه شدن عادت	دل عاشق بدین شیوه وعادت برد
رزد خوبی تو می با خبث از کم باری	تا به منصوبه نمودی که زیادت برد

پیش روی تیان جمله قضا کن شایسته	رو کار می که بحراب عبادت برد
---------------------------------	------------------------------

تا دل منم عشق که قمار بیای	در خیل پیکان در او بار نیای
کر بار شکافی دل صد پاره مار	صد دماغ بلایا پی و از آریای
کر سپو مباح صه آفاق بگرد پ	در روضه او یک کل بی خار نیای
عشق بسوی دوست غمان میگرد	بشتاب که لایق ترازین کاریای
در باب دمی شامی دلچسپه خود را	رسم که بخوشی در کار نیای

ناگسودی دوزخ غم بر پای	باد شد عود سوز و ناله شای
جای ماکوی تپت جور مکن	که بدینیا نمیدیم از جای
بتناش جو پرو قامت یار	بر لب جوی شد قدح همای
ترک پس پست را نگیرد از شهر	جس از سیاقیان بزم آرای

سخن از زلف کوه شایسته
تا نیفتد پر پر اندر پای

ولا تا ذوقی بحب ان از نیاید	ز باغ وصل جانان بر نیاید
اگر در راه جانان جان نبارد	متنای دل از دلبریایی
بر غنم من کشد کیدان تیغ	که چون من گشتی دیکریایی
سو پس زاری جوشع این بود بکن	که این سر رشته یابی سپریایی
تساب از کوی جانان وی شای	اگر بایست مرادی و نیایی

ولا از مردمنی بوسه نداری	که هر سودای و بوسه نداری
حرّ امت عمر از مو پشم کل	حرّ یقین و لب جو پشم نداری
جو غم بر لاف فرشتگی ای کل	که زین معنی تو هم بوی نداری
تو خوش باشی ای طاعت کو که جوی	اول اندر دست بدخوی نداری

بستین بجز شایسته زار میزار
کز دستبرد عا کوسه نداری

ولا در عشق بازی کن جان گشتی مگر دی	ز ناز و غشش مگر بشی مبرود و داغ خوری
ز جانی وصل جانان خریدی شاد باشی دل	چه آسان می شدی عمری حبت و جور دی
پس از عمری بپایندادی ای طاعتی	که مگر رویی لی قستی که از خاتم پیوری
ولا دنبال آن چشم دیدم چه میکردی	که از زشتی شاعی داشتی در کار و کردی
بخونید و رنکین ساختی خار و شای	که بخورد میان شاعش آب و کردی

دولت و صلح سپری شود بی جدی	گر وصال کعبه میجویی سخن راه کوی
بانع کو عسکر که مرغان فارغ بال بشی	کار قمار از بدان قفس کردیم غمی
از نغان از من گشته رفیقان در دست	نزد دل بیامیزنن طبعیان عار به جوی
جو بهار بر روی سحر پاشد از سیلاب گشت	بی کوی آب دی در دهن آن آب جوی

یار اگر بر پشت شامی روز فایز دی باش	
که درین بستان سرشته رخسار یار	

دل از زکریا پستانه که می پرآید	سپری بخواب خوش افغانه که می پرآید
ایر پیدیت عالمی یکس	لوحات دل دیوانه که می پرآید
مگر یار در خانه پاخت در دل تو	که ام یار چه دل خانه که می پرآید
تو کج چندی اهل نایز تنظرند	که به بکلب ویرانه که می پرآید
نه حد ماست تنای زیم او شسته	نخن ساینده و پمانه که می پرآید

عید پست و نو بهار و جبار از آجوب	مر مرغ بوسل کفلی شاد ما چه
خلق ز عید خندم و از نو بهار خوش	ما و من اقیاری اندوه ما چه
سبحون بلال عید شدیم از دوان	روزی ندیدم از نه خود مهر ما چه
روزم بدرود دل گذرد شب سوختر	دور از نیادت تو عجب زنده ما چه

شامی سوز عشق تو شد در شناس	
داع پیکان بود ز برای نشانی	

ز می روی تو روشن افغانی	خطت بر لاله از پنبیل تقابلی
سیانت را که میدیدیم و آن چشم	تو پذیرای خیال بود و خوش
شراب عاشقی تا نوش کردم	با سایش نخر دم دیگر سب
غم در لعل و رخت را شرح کردن	شبی باید در از و ماستانی
شبی در کلبه تاریک شام	قدم در نه جو کف در خرابی

بی شیرین سخنند داری	ز خوبی همه چه میکنند داری
چه باشد که گدای خویشتر را	بدشنامی ز خود خرینند داری
چو شیرین تارایت ای ناز	بسودای که دل در بند داری
ستاب آن لقا به دل ما	که مبتلای حبسند داری

چو دل در بند خو بنیت ستاپ		
چو سوداگر کوشش سوی بند داری		

مرگشتی تابان گوشه ابرو بعباس	کمان من کشد بگره تیری ز دام کاری
بفریاد خود از ارباب کوی نیم خورم	که در شش محبت سهل باشد مردم زاری
پیرک عاشقان شکستگان می یابم	بهار غم زشش نامیده خط زنگاری
شید ز بخت بقیع با تیغ پدای	مکنده ز طره است در راه دلهماطری
چو می پسندم روی تو از خود میرود	نوحال او همیشه ای بی خود نمی آری

مراد لیت بدان لقا به داری	در امر ست بران خاک رها داری
ز لوح خاطر عطر غبار شیر شوی	که شعله طعش بود دل بلی داری
به بند دیده خورکس ز خوب و زشت جهان	که کل حکایت دین بستان داری
بجند بر همه خوبان نه بار ترا	هنوز کل شکست از مرار داری

غمین مباش که از دل فرار شد ستاپ		
که کارهای جهان نیست برقرار داری		

مرا اگر تو به پس روی بگردانی	و لم بگونه ازین آرزو بگردانی
بدوستی که کرد انم از وفای تو سپهر	اگر خجال سپهرم راجو کو بگردانی
مرا پس زلف چون کنی در سپهر	بجرم عاشقیم کو بگو بگردانی
زدوست که همه تیغ ببارید ای دل	طریق عشق نباشد که رو بگردانی
پس باه نامه شوی شای از سخن آن	که بعد ازین وقت کو بگردانی

در این کتاب غرض از آنست که
 از روی این کتاب که در این
 دنیا می نویسد و در این
 دنیا می نویسد و در این

ای در بزم طرب جام و ماد میسر	لقون ل خورده خند از عاشق دم میسر
صانع آن بازی با اهل تخم سبکی	خیف آن تیری که بر دلها پیغم سبکی
باز کن از خواب از آن کس غما که عمر	بیر و چون در کتل تا چشم بر هم خیره
سکشنی طعن و دلها بنات می بری	حقایق جبهه و آتش عالم می بری
	میکنی محرم از این شای در ماند و را
	دست بر سینه یاران محرم میرانی
شبی با چراغی همیشه شمع	که ای سرش می مجلس از ای دوست
ترا به چنین قدر پیش قبح	سجود و ماد کم بواز چه رویت
صراحی به گفت نشنوده	تواضع ز کردن نشانه از آن گویت
شادم که زمین دل کس باریت	کس از من کار من از من نیست
کز یک شمارند و گرم بدگویند	بانیک و بسپا یک کار نیست

در این کتاب غرض از آنست که
 از روی این کتاب که در این
 دنیا می نویسد و در این
 دنیا می نویسد و در این

در این کتاب غرض از آنست که
 از روی این کتاب که در این
 دنیا می نویسد و در این
 دنیا می نویسد و در این

در این کتاب غرض از آنست که
 از روی این کتاب که در این
 دنیا می نویسد و در این
 دنیا می نویسد و در این

رحمت طلبی داده و هر ساز	از روی و مشو در طلب نیست باز
لعل در چهره سوده و روز بقا	خوش پروتشی است خوشا عمر روز
ایم حسیم انس خاص شده	کو کوی تو پاسته اخلاص شده
آسی محیط حسرت خواص شده	بر ناله من در شسته رفاص شده
	ای آتش سودای تو در مر جانی
	بشنو سخن دل شده حیرانی
از خواجیه پیر که فخر پس	بیلوی چنین کلان خانه
ای مش در روی با آورد	بادل حق و دوستی با آورد
ای شعله آه خانه روشن کردی	و ای غم تو خوش آمدی ضنا آورد
شباب که از رخسار بوی بر	کو کوی وفا با هسل دردی بر
رو خاک شود اندر در خدمت شای	باشد که پای بوی پس دی بر

در این کتاب غرض از آنست که
 از روی این کتاب که در این
 دنیا می نویسد و در این
 دنیا می نویسد و در این

در این کتاب غرض از آنست که
 از روی این کتاب که در این
 دنیا می نویسد و در این
 دنیا می نویسد و در این

